



قسمت سوم

مثل آرش

قسمت سوم: یک تصمیم عجیب

محمدامین گفته بود: «شب جمعه میاین بریم مزار شهدا؟ بابام می بردمون.» بچه‌ها می‌خواستند نماز مغرب و عشا را در مسجد محل بخوانند و از همان‌جا با ماشین پدر محمدامین به مزار شهدای گمنام بروند.

مامان گفته بود: «باید از بابات اجازه بگیری!» امیرعلی زنگ زده بود به بابا که آن شب شیفت بود و دیر می‌آمد. بابا گفته بود: «اگه با بابای محمدامین میرین و میاین باشه، ولی امیرعلی نشنوم با بچه‌ها شروع کردین به شوخی و مسخره‌بازی! مثل اون دفعه یکی این وسط میفته پاش پیچ می‌خوره به خودتون و خانواده‌ها زهر می‌شه. سرتون رو بندازین پایین، برین زیارتتونو بکنین و برگردین.» امیرعلی از اجازه پدر ذوق کرده بود و هنوز اذان نشده راه افتاده بود سمت مسجد. لحظه‌شماری می‌کرد زودتر برسد به مزار شهدا.

بچه‌ها که زیارتشان را کردند و برای دعای کمیل رفتند داخل حسینیه، امیرعلی بلند نشد. محمدامین از ایستگاه صلواتی کنار مزار دوتا چای و چند حبه قند گرفت و آمد نشست کنارش: «میگم این ایستگاه صلواتیه چه کار باحالیه. میای یه شبم ما بگردونیمش؟» امیرعلی حواسش جای دیگری بود. منتظر بود زودتر محمدامین هم برود داخل تا با شهدا تنها شود.

چایش را داغ هورت کشید و گفت: «آره، فکر خوبیه
به بابام می‌گم.» بعد لیوان یکبار مصرف را داد
دست محمدامین: «قربون دستت، داری میری
حسینیه اینم بنداز.»

محمدامین بلند شد: «تو مگه نمی‌ای؟» نگاهش
کرد: «چرا، میام پیداتون می‌کنم. تو برو فعلاً» و
خدا را شکر کرد که محمدامین پاپی نشد که
دوباره با شهدا چه کار دارد.

دستش را گذاشت روی سنگ سرد سفید و فکر کرد
چند نفر تابه‌حال دستشان را گذاشته‌اند روی این
سنگ و با شهدا حرف زده‌اند. هر کس چه گفته؟ چه
خواسته؟ حاجتش چه بوده که تا اینجا آمده و شهدا
را محرم اسرارش کرده. داشت دیرش می‌شد.
نمی‌خواست بچه‌ها راه بیفتند دنبالش و از فردا
برایش حرف در بیاورند که امیرعلی هوای شهادت به
سرش زده و با شهدا خلوت می‌کنه و ... بعد هم
آنقدر قصه را آب و تاب بدهند که خودش هم
شاخ در بیاورد: «خودمون دیدیم یه جوری گریه
می‌کرد که شونه‌هاش تگون می‌خورد.»

یاد همه ماجراهایی افتاد که پارسال از سر گذرانده بود. آن موقع، آمده بود از شهدا راهیان نور بگیرد؛ وقتی که نه مامان راضی بود، نه بابا. مامان می‌گفت: «مگه می‌شه لحظه سال نو پیش ما نباشی» و بابا نگران ناامن بودن جاده‌ها و آمار تصادفات بود.

لبخند بزرگی نشست روی لبش. آخرش هم شهدا کارش را درست کرده بودند. به شهدا گفته بود: «اگه منو راهی کنید نایبتون می‌شم. برای زیارت رفقاتون که هنوز تو مناطق جا موندن.» نفهمید چطور دل مامان نرم شد و بابا دیگر چیزی از تصادفات جاده‌ای نگفت. دفعه بعد که قضیه را مطرح کرد، به هم نگاهی کردند و مامان گفت: «اگه خیلی دوست داری، باشه، برو.» بابا سریع اضافه کرده بود: «فقط مراقب باش باباجان!»

دست کشید روی سنگ سفید. هوا عطر گلاب می داد.
با همان لبخند گفت: «پارسال شما رفاقتتون رو
ثابت کردین، منم حواسم به قول و قرارمون بود.
هرجا رفتم به جای شما سلام دادم. به یاد رفاقتون
دعا کردم. براشون نماز و دعا خوندم. امشب اومدم
با یه خواسته تازه. یه چیزی که درست کردنش دست
خودتونه.» چند لحظه مکث کرد: «می خوام مثل شما
باشم. می خوام مراقب وطنم باشم. کمک کنین.
دعا کنین که از پیشش بر پیام.»

